



- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی- صاحب امتیاز:
- مهرداد ۱۴۰۳
- شهرداری مشهد
- مدیر مسئول:
- سید میثم موسوی مهر
- سردبیر:
- سید مسجاد طلوع هاشمی
- نشانی: خیابان کوهسنگی
- ابتدای کوهسنگی ۱۵
- دفتر مرکزی :
- ۱-۵ ۸۸۸۸ ۳۷۲-۵۱
- شماره: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
- روابط عمومی :
- ۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
- شماره پیامک: ۰۵۱۷۷۸۹

SHAHRRANNEWS.IR

شنبه

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

مساحت شهر را با این کد دنبال کنید

مشتاق نامه اخلاق حرفه ای



دمای هوای مشهد

۲۷٪

۱۶° ↑ ۳۰°

صبح ۱۹

ظهر ۲۷

عصر ۲۸

شب ۲۳

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۲۹:۱۱

نیمه شب شرعی ۲۲:۳۶:۴۵

غروب آفتاب ۱۸:۴۲:۲۸

اذان صبح فردا ۰۲:۳۰:۲۲

اذان مغرب ۱۹:۰۳:۲۶

طلوع آفتاب فردا ۰۴:۱۵:۳۲



شهید

محمد حسین ناصر پور

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱۲/۶

تاریخ تولد: ۱۳۳۷/۷/۱

محل تولد: مشهد

محل شهادت: حمیدیه /اهواز

هنر روز

RAFAH

سید مسعود شجاعی طباطبائی

داغ رفح به قلب خبر می زند شرر

چمدانم هنوز رنگ ملامت سفر از چهره نذودده است و اصلا حوصله هیچ چیز را ندارم. حتی طبق معمول به صفحات مجازی هم سر نمی زنم. انگشت هایم رنجه باند و پاهایم خسته راه دشوار. نمی دانم چرا در دلم انگار کسی رخت می شوی. دل شوره مثل خوره به جانم افتاده و دلیلش را نمی دانم. دخترم را به رختخواب گرم و نرمش می سپارم و می خواهم خاطرات سفر را با استکان چای مرور کنم. ناگهان همسرم می گوید: فیلم های رفح را ببینی خیلی تلخ است. کنجکا و می شوم و می پرسم: چرا؟ شرح می دهد هرآنچه را دیده. دلم آرام نمی گیرد و خودم صفحات را ورق می زنم و هشتگ ها را جست و جو می کنم و به فیلمی از #رفح می رسم. پدري تن بی سر پرسش را به حالت ایستاده در دست گرفته و پریشان احوال به دور خود می چرخد. آن طرف تر جسد مردی را بر زمین می کشند و خانواده اش جزع و فزع می کنند. من ولی گوشم صدای زنی را می شنود که گویا هم خودش در آتش است و هم فرزندش. پرت می شوم به روضه های حاج منصور. به گریزهای سوزناکش و به یاد فاطمیه. پرت می شوم به کوچه های مدینه و اشک از چشمانم برای مادری که در خانه اش آتش گرفت و طفلی در وجودش از دنیا رفت جاری می شود.

زیر لب می گویم:

مراسوخت داغ زن پایه ماهی/ چنان ابر بی دست و پا گریه کردم

تصاویر بارها و بارها از جلو چشمم عبور می کنند و من به این فکر می کنم که این انسان نیست که در آتش ظلم می سوزد بلکه انسانیت دود می شود. طبق قاعده انسانیت ما نباید بتوانیم این تصاویر را ببینیم. طبق قاعده انسانیت ما نباید سکوت کنیم. طبق قاعده انسانیت جهان باید از داغ رفح بسوزد. یک بار برای همیشه نسازد. باید یقه اسرائیل را بگیرد و به زیاله دان تاریخ بیندازد. بعد نقاش ها بیایند و رفح را به تصویر بکشند. نویسندگان داستان غزه را برای ثبت در تاریخ بنویسند. شاعران، شاعران! شما باید دیوان دیوان برای رفح شعر بگویید. من شاعرم و نمی توانم در غم فلسطین سکوت کنم. من شاعرم. شاعر فقط از سبزه و چمن نمی نویسد. تا کی باید فقط از چشم و ابروی یار و طراوت سبزه زار بنویسیم؟ برای من چه فرقی می کند که از انتحاری مدرسه سیدالشهدا و دختران دشت برچی بنویسیم یا برای کوکان سوخته در آتش ظلم اسرائیل؟ می دانی؟ من شاعرم... من برای مظلومان جهان می نویسم:

داغ رفح به قلب خبر می زند شرر/ سرها بدون تن شده تن ها بدون سر/ وقتی جهان گرفته زبان در دهان خود/ آتش زبانه می کشد و می دهد خبر/ یک سو نشسته است به سوگ پدر، پسر/ سویی دگر نشسته به سوگ پسر، پدر/ آتش بگیر تا که بدانی چه می کشند/ ای پلک های تر شده ای بغض شعله ور/ می سوزم از صدای زنی در میان دود/ می سوزم از گنایه این روضه بیشتر

اصل فعالیت های او بود. هنر هاشم تبریزیان انگار گذر زمان را در آثار تاریخی دستکاری می کرد. جوری به معجزه رنگ و قلم و تکنیک های مرمت. از نسخه های در حال زوال. آثار چشم نواز و ارزشمندی مرحوم قزلباش بود. اصلا به واسطه او بود که به کتابخانه آستان قدس دعوت شد و از راه نرسیده با کارهای دشوار و پیچیده، عیار هنرش را محک زدند. اصل کار او در کتابخانه آستان قدس. تهیه جلد های نو بود. اما محمود فرشچیان هم پس از تماشای آثار او در کتابخانه آستان قدس. کلاه از سر برمی داشت. هرچه مرحوم تبریزیان فروتنانه اصرار داشت این آثار چیزی نیست و کاری نکردیم. استاد فرشچیان



آزاده چشمه سنگی نویسنده

به دست می گیرد و از بازی رنگ بر زمینه سفید کاغذ. حظ می برد. هنر پنهان تبریزیان. زمانی آشکار شد که در اوان نوزده سالگی سر از کتابخانه آستان قدس رضوی درآورد. آن روزها. هاشم تبریزیان شاگرد اول کلاس های مرحوم قزلباش بود. اصلا به واسطه او بود که به کتابخانه آستان قدس دعوت شد و از راه نرسیده با کارهای دشوار و پیچیده، عیار هنرش را محک زدند. اصل کار او در کتابخانه آستان قدس. تهیه جلد های نو برای قرآن های نفیس بود. باید جلد های قدیمی را تعمیر می کردند. هنر تذهیب را در قرآن های نفیس به کار می بردند و حاشیه بعضی کتاب ها را با گل و مرغ و بوته می آراستند. مرمت و زیباسازی.



منزلگاه آفرینش در آینه هنر

با پاک کن مدادهایش را پاک می کند و بعد شروع به سایه روشن زدن می کند. البته گل و بوته را با هاشور می توان رنگ آمیزی کرد. اما بهترین روش همان نقطه پردازی است که اگر از دست هرکس برآید بسیار زیباست ... هاشم تبریزیان علاوه بر خلق آثار گل و مرغ. در تصویرسازی از سلاطین قاجار.

«منزلگاه آفرینش» عنوان اثری مشتمل بر طراحی ها و نقاشی های گل و مرغ استاد هاشم ظریف تبریزیان است که به همت حسن شرقی گردآوری شده است. در مقدمه این اثر از قول مرحوم تبریزیان به قلم گردآورنده درباره خلق گل و مرغ و بوته چنین آمده است: «ابتدا باید با مداد طرح قشنگی ریخته شود. وقتی مورد رضایت بود شروع به گذاشتن تک رنگ کند تا تقریبا حالت گل و بوته جایفتد سپس

یک سپیده دم با سید ابراهیم و سید عباس



پیش ابراهیم رئیس و او هم همان جا با خواندن شماره های «گردون» و دادن پول یک نسخه از کتابش و خوش و بش کردن با نویسنده اش او را تبرئه می کند. اصلا داستان را خود معروفی برای اولین بار تعریف کرد. نه اینکه نشان بدهد قربانی است، فقط می خواست به عنوان نویسنده ای که مدت ها بود کشورش را ترک کرده و رفته بود و سوی برلین برای خود کتاب فروشی زده بود یادی بکند از مردی که چندسال بعد از آن خاطره از دنیا رفت.

دو نفری از این هم نشینی ناگهانی زیرچشم های تیزبین و سؤال برانگیز دیگری که داشتند نگاهشان می کردند خندیدند. عباس گفت: «شما کجا، اینجا کجا؟ در باره ما هر کی، هر جا، چیزی بنویسه یا کلیشه ای میشه یا شعاری و دم دستی.» ابراهیم گفت: «دفعه پیش هم شما از دیدار ما چیزی نوشتی وگرنه من هیچ وقت حرفی نمی زدم. عباس گفت: «ما زنده و مرده، نسخه از سمفونی را آوردم و شما پولشو دادی این بار من به نسخه از کتاب آخر مو میدم ولی پولشو ندین. بگم جای بیارن؟» ابراهیم گفت: «حتما، بیارن.» عباس گفت: «این رمان یک نویسنده ایرانیه که دست منه. ولی فکر کنم مجوز انتشار بگیره. شما نمی تونی واسش کاری بکنی.» ابراهیم خندید. عباس هم. جفتشان می دانستند این طعنه ها و این حرف ها دیگر اثری ندارد. حالا دیگر هیچ کس نمی توانست برای دیگری کاری بکند. فقط می توانستند مرور کنند، ورق بزنند. اصلا این خاصیت آمدن های ناگهانی است. خاطره ای، حالا بد یا خوب، می سازد و می رود. عباس گفت:

قاسم فتحی

هر دو واقعی بودند و هیچ کس گمان نمی کرد داستانی بین این دو نفر وجود داشته باشد. یعنی اگر داستانی هم باشد کسی دلش نمی خواهد دوباره تعریفش کند. میز بزرگی گذاشته بودند توی اتاق کتابخانه ای در ناگجا آبادی دور تماما مخصوص آقای معروفی. او داشت جدی کتابی می خواند از نویسنده ای گمنام. پشت بندش هم چند نفری می آمدند دم گوشش بچ بچ می کردند و چیزکی می گفتند. انگار یک نفر که به آن جمع نمی آمد آمد تو. عباس معروفی را هم می شناخت. نه اینکه فقط خواننده کتاب هایش باشد، خودش را می شناخت. قاضی به هر حال متهمش را می شناسد. از همان روزهایی که توی دادگاه دیده بودند. معروفی برایش بلند شد.

همدیگر را بغل کردند. نه خیلی صمیمی و گرم. اما با گرمی یادی مهربانه از همدیگر. ابراهیم رئیس بلند گفت: «سلام آقا سید. شما همون معروفی معروف هستی دیگه؟» باقی هاج و واج نگاهشان می کردند. چند نفری هم از سر میز بلند شدند و رفتند یک جای باورش نمی شه. دیدی که چی شد؟! ابراهیم گفت: «من کتاب آخر شما رو هم خوندم.» عباس مردگان یحیی بود دیگه، درست؟! عباس گفت: «حاجی آقا! با این یکی نمی شه مرده رو زنده کرد. توش مرگ نداره. فقط «سمفونی مردگان» بجای می ده.» دو نفری خندیدند. نه خنده خوشحالی. خنده یادآوری. خنده ای که از تون گذشته ای نه چندان دور خودش را رسانده بود. قاضی سه سال سه دهه پیش بود. وقتی ابراهیم رئیس دادستان انقلاب تهران بود و او مدیر مجله «گردون». برایش حکم ناجوری بریده بودند که دست کمی از حکم نداشت. عباس بلند می شود با یک نسخه «سمفونی مردگان» می رود